



این عکس در دره مراد پیک، در مناحت از کردستان (۱۴۳۱) برداشته شده. در تحریف صاعت این مطریه طبعی هرچه نکویم که است. همیشه ارزو میکم بیکی از دعیت‌های احسا و دم (عارف)

برادرش صدر الاسلام که باختصار شرح حالت را بوشنم و از قزوین تا طهران هم رفیق راه بودیم بهتر و درست کار فر میدانم اتفاقاً بعد از حرکت ما از حسن آباد بطهران نائب الصدر هم باقیه چند روز از قزوین بطرف طهران حرکت کردیم بود و من در قزوین خصوصیتی چندان با نائب الصدر مداشت تمام خصوصیت و دوستی و امیزش با صدر الاسلام بود بعد از مراجعت صدر الاسلام از طهران بقزوین برای آشنا بودن با کسی فوق العاده با نائب الصدر مأوس شده و در مدت گرفتاری پیش شاهزاده، روز ها حون ازاد بودم پیشتر اوقات را در منزل او بلکه بیسوان گفت همیشه با ایشان بودم و حون آدم عساقی بود و از قضیه دختر حاجی رضا خان اطلاع داشت بلکه خود او هم جزو واسطه هائی بود که بجهت احتمال این کار پیش او رفته بود کامی کسب تکلیف میکرد از وقتی هم که دوچار زحمت شاهزاده شده هر تا ملایمی که دیده صبح زبان شکایتم پیش او باز بود حالا دیگر راه و چاره از ایشان میخواستم در این بین گرفوار ناخوئی سخت شده در منزل نائب الصدر با کمال بدینه و سختی افتداده شاهزاده بعد از تحقیقات کامل و اطمینان حاصل کردن از ایسکه فی الواقع ناخوش تعارض و طرفه از حضور شان سیکسم و کاری بعد از این از من ساخته بیست هیج دیگر سراعی از من نگرفت مدت دو ماه به بذرین احوالی منزل نائب الصدر افتاده و این آدم یک جشم زدن عفلت از خدمت بمن نگرده و از هیچگویه خرج و حیزهای دیگر دریغ نداشت تا موقعی که کسالت بر طرف شد و من حال حرکت و بیرون آمدن میدا کردم همیشه شاهزاده مطلع شد که بجهودی حاصل خصوصاً و قبیله فهمیده بود که چند روز است بپرسیها آمد و شد داشته حضورشان بر قوه فوراً یکفر مأمور فرستادند به مواخذه اینکه چرا دیر کرده‌ام نائب الصدر عصانی شده صدر را ملاقات کرده به او گفت این شاهزاده کارش در

پیش‌می بچائی کشیده است که دیگر به‌چوجه نمی‌شود تحمل حرکات
ناشایست اورا کرد خود منهم حقیقتنا عاصی شده با جدبیت هر چه نماینده
خود را از برای هر پیش آمد ناگواری ولو اینکه کشته شدن هم باشد
مهیا و حاضر کرده بودم بالاخره کار بفرستادن مامور و سوار کشیک
خانه کشید صدر موقق الدوله را ملاقات کرده باو فهمایند که صلاح
نیست شما اینکار را دنبال کنید و انگهی عارف یکسالست از علاج‌جان
قرزوین خودش بکلی بی اطلاعست اولاً مرخص بفرماناید بجهت سرکشی
ایها دوشه ماهه بقرزوین برود ازین گذشته دختری را عقد کرده است که
پدر دختر بواسطه اینکه این عقد پنهان از او بوده است می‌خواهد دختر را
از او دور و نگذارد این و صلت جور گردد. شایسته بزرگی حضرت
قدس و الا در این موقع اینست که دست خطی در این موضوع از اعلیٰ
حضرت و همین طور از آنابک گرفته خود حضرت اقدس هم چیزی دوست‌انه
به میرزا صالح‌خان حاکم قزوین مرقوم دارند که در کارهای او کمال
همراهی را کرده باشند. من از طرف عارف قول میدهم که بس از الجام کار
های خودش باز گشت بطهران کرده البته ان محبتی که از طرف شما
دینده زبان حالت این خواهد بود:

«نمیکشیم سر از آستان خانه تو کجا رویم سر ما در آستانه تو»
یکسال نوقم در طهران طول کشید در این یکسال عمر روزهای زندگانی
در خصوصیت و دوستی نائب الصدر گذشت و اینها هم دستور العمل نائب
الصدر به صدر بود که بموقق الدوله بگوید خود نائب الصدر هم در فروین
شخص مقتدری بود به من گفت بعد از صدور این احکامات با تفاوت هم
به فروین میرویم جند قر مامور یک دو قر هم از نوکر های شخصی جند
نفری هم زن و کلفت بقلعه که نام دهی بود که حاجی رضا خان صاحب
آن و دختر هم البجا بود فرستاده دختر را حسر کت داده شهر پسا ورند
گفته همه اینها که میفرمایند درست ولی شما در اینمدت بخوبی بی باحوال

من بوده و از همه چیز من مطلع و اگاهید میدانید من هیچ چیز از خودم ندارم و میل هم ندارم این دختر را بخانه پدری خود که سهم خود را برادر های خود بخشیده ام بپرم جواب گفت تمام این خجالات را من قبله کرده خانه کو جکی که وصل به منزل خود من و مال صدر الاسلام است اورا از ایشان بجهت تو خریداری خواهم کرد و بقدر کفاف تو و یکزن ویک کلفت از مستغلات خودم باو خواهم بخشید. انوقت با این طبیعتی که تو داری اگر لخواستی رهین نست من باشی دراینصورت اینها را بنومفت لخواهم داد بدر این دختر صاحب مکت است از مال زنت الچه که از من گرفته دد می کنم. گفتم غیر ممکن است حکونه خواهد شد که من دخالت در مال ذل کنم گفت اینحروف های پوچ بی معنی را رها کن انسان یا باید خودش تحقیل مال کند یا از پدرش یا کس دیگر باو مالی برسد و انگهی حالاً موقع این حرفا نیست خدا کریم است. لاعلاج سکوت کرده انوقت هم مجبور از قبول بود بر حسب امر صدر پزیارت حضرت اقدس و خدا حافظی از ایشان رفته احکامات را گرفته بس از جند روز باافق مرحوم فائب الصدر بطرف قزوین حرکت کردیم. ولی از ساعت حرکت از طهران نا ورود قزوین یک نایه فکر و خجال من در یک نقطه توقف ندارد متصل در حرکت و گردش و ول گردی است که حال من چه خواهد شد این سه بد بختی است از برای من پیش آمده است فقط بجهت نداشتن مال و خوردن عرق و داشتن آواز بر فرض هم خواندن این مرد چرا مرا دوچار اینهمه مشکلات کرد!^{۱۹} نداشتن مال چه عیی خواهد بود از برای جوانی که تحصیل ان از برای او چندان زحمتی نخواهد داشت متنها زحمت الجاست که تحصیل مال از راه سرافت در این مملکت اشکنی دارد انهم تنها زحمتش اینست که شخص خودش را هم نگه جماعت کند بعد از این تحصیل چیزی نیست غیر از بی چیزی دیگر چه سابقه بدی در من بوده است که من خودم از ان بی اطلاع زحمت دو چار شدن بمعاشرت

موقق الدوله و امثال ان مگر نه اين است که من سه چهار کاغذ پوشیده
انهم با فضاح تحصيل کم که بزور مأمور دولت بروند زن را بکشند و
پیاورند و انگلکه طبیعت چنان طبیعتی بمن داده است که اين
محسناتیکه امروزه اشخاص دارای ان باها مفتخرند و من اتها را بنظر
بدینی عیب و پیشرفی مبنگرم شاید عشق و محبت این دختر را واداشت
که من نیز در ان رهیف در آیم این يك مثلی عامیانه است که گفته اند
(خویشی لخویشی سودا برضاء) این چه خویشی است که آغازان بدست مأمورین
پیشرف دولت صورت گیرد انجام ان بکجا خواهد کشید حاجی رضا خان
بی همه چیز که هیچ چیز جز چهار شاهی بول ندارد چرا تگ دارد از
اینکه دختر بمن پدهد میکه از سه برا در خود صرف نظر کرده برای اینکه
پیکس و پژمت زندگی کنم جطود شده است بزور احکامات دولت
و طرفت حکومت وقت میخواهم کس و کار داشته باشم در صورتیکه
الها از بستگی من بخودشان شگ و عار دارند بجه مناسبت دارد نائب الصدر
به من خانه و علاقه بخشنده گرفتم باين خجال عینده که پس از مرگ
پدر زن من پس بگیرد من چه حق دخالت در مال عیال خواهم داشت حاجی
رضاعلان شاید اصلاً لخواست بمیرد عیافه من و نائب الصدر هم بر هم خورد
او قت نکلیف من و زندگانی من وزن من چه خواهد شد البته مغز های
خیالی و قیکه بخجال افتادند راه غرفه از برای خجالات باقی لخواهند
گذاشت. مدت دو ماه است وارد قزوین شده مثل ادمهای دیوانه و مالیخویانی
شده و روزم هنگر میگذرد بقسمیکه دیگر وقت هیچ کار ندارم و هر چه
فکر میکنم میینم ادمی نیشم با این ترتیبات زیر بار قید بروم میل دارم
بی نکلیف و ازاد زندگی کنم هیچ وقت زیر باز ذور فروم رهیں من بهترین
دوست خودم لشوم وانگهی از ساعت اول دست زدن باین لغمه و گرفتاری
در دام محبت و عشق این دختر بقدرتی دو چار زحفات و مشکلات و نا
مایمان شده ام که حدی از برای آن متصور نیست در واقع

«مرا عشقِ الحنان آزار کرده است

که از وصل نوام پیزار کرده است،

قبلا نوشت بقدرتی حیثیت دوست بودم که در موقع حفظ آن عشق فراموش
میشد با اینکه اغلب عمرم در گرفتاری عشق گذشته است از این خوشوقم
که طبیعت بقدرتی مرا زمحت و گردن کلفت خلق کرده است که پیچاره
و زبون عشق هم نشده ام و لو اینکه یك عمری خود را دو چار زحمت خیال
و بد بختی کرده باشم در ایندو ماه هر وقت نائب الصدر خواست دست
پکار زده شروع و مذاکره در مطلب کند از ایشان خواهش کردم قدری
دست نگهداشته صیر کنید این کلمه صیر کنید با این بی صیری که از من
دیده بود بی نهایت اسباب حیرتش میشد و من در تمام این مدت مشغول
خیالات جنوئی و در کشمشش رد و قبول این کار بودم بالاخره غلبه
از طرف مفتر ازاد عن شد از طرفی از یار گذشتن را از جان گذشت
پلکه گذشتن از جان را در مقابل یك چنین گذشتی هیچ قابل گذشت
تصور نمیکردم دیدم باین سهولت حال گذشت اینکار را ندارم گذشته از
همه چیز نا دارای فی الجمله هوشی هستم صورت گرفتن یك چنین کاریکه
در فنا و نمامت من صورت خواهد گرفت امکان پذیر نخواهد بود در
این کار دست پدامن مینای می زده دیدم که از او هم کاری ساخته نیست
دست توسل پدامن کپ و قرابه زده دیدم انهم بی تبعه است (کاف کی دهد
این باده ها بستی ها) اینها در مقابل هستی عشق زوری ندارند مثبت است
که مکرر ازرا شنیدم که اگر خواستی خا کهم بسر بریزی از قل بزرگ
و بیز این بود یك سر شالا بگردن خود سر دیگر ازرا بمر کن خم عرق
بسته از صبح تا غروب بقدرتی در پایی از نشسته گریه و ذاری و عجز و نیاز
کردم و تا مراد نگرفتم بر نخواستم ازروز را بهیچوجه تن بعلاقات نائب
الصدر نداده تردیک غروب با اینکه برف بشدت بیارید و من قادر بسوادی
بودم سوار شده بخادج شهر رفته دو سه ساعت از شب گذشته خرا بر

مرا جمعت بمنزل کرده ماه رمضان است حاجی میرزا ابو القاسم چاپنده را که از طبقه اعیان دومی قزوین است خواسته با او معاهده کردم که انجه کفم چون وچرا نگوید بنام دوستی دنبال کاریکه با او مأموریت میدهم رفع الجام داده بر گردد قبول کرد کفم حالا نزدیک سحر است ملا علی اکبر که از علمای نمره اول قزوین بود پسدار است همین الان پدرنگ منزل او میروید از طرف من طلاق دختر حاجی رضا خانرا داده بمن خبر خواهید داد خواست چون و چرائی کند دید قبل راه این گفتگو را مسدود و از ایشان خواسته ام حق دخالت در خیالات من نداشت باشد مجبوراً بدون اینکه حرفی بگوید بر خواسته از اطاق پیرون رفت فو آ مرآ لرز گرفت هیچ نبستانم این چه حالت هزار خیال برای صورت نگرفتن این مأموریت کرده و بخود دلخوشی میدهم اولاً گمان میکنم حاجی میرزا ابو القاسم شخصاً راضی باین کار نباشد شد بعد ملا علی اکبر منزل نیست با هست خواهست. دلم حال گذشت هیچ ندارد و مرآ سرزنش و توبیخ میکند من نیز با او دلداری داده و او را ساخت میکنم که راحت باش خیال من امشب صورت نخواهد گرفت مشغول زد و خورد بادل بودم که در باز و حاجی میرزا ابو القاسم وارد شد. کفم چه شد گفت نمامشد دیدم من تعاملشدم. کفم خیلی خوب دیگر با شما کاری ندارم او رفت و من اهتمام و قتی ملتقت شدم که نو کرها از حال من بوحشت افتداده بنایب الصدر اطلاع داده او هم پیرون آمده است و قبیکه از قضیه مطلع شد مرآ سرزنش کرده گفت این یک غلط کاریست که در نبودن من شده است چون طلاق داده شده است فیض دو مرتبه بدون اینکه کسی از مطلب مطلع شود باید رجوع کرد کفم شما شیرا تشریف برده راحت کنید تا فردا صبح. صبح علی الطیوع باداره راء آمده کالسکه گرفه تا دوستان بفهمند بطرف طهران حرکت کردم و قبیکه دختر از مطلب اگاهی حاصل کرد کاغذی نوشت که انکاغذ را خوب بود نگهداشته و در اینجا مینوشتم اتفاقاً ملا علی اکبر حهار حد بالصد نومان

خواسته بود از برای اینکه دختر را طلاق بدهد. طرفیم دادن جائز است
میدانست از اینکه خود را حاضر کند باینکه پانصد دینار بدهد اینبود همین
طور مانده بود پکسال ازین گذشت. و قیمت که حاجی نائب الصدر
طهرانست تلگرافی از قزوین با شده بود که حاجی خان زندگی را وداع
کرده خویست بعارف بگویند رجوع کند. هر چه کردند گفتم غیر ممکن
است بجهت اینکه مردم همچو کمان میکشند که من اینکار را بجهت
مال کرده‌ام و انگهی رو برو و شدن با دختر برای من کار مشکل است
«کفت ان القید کفر فی الطريق سما لو کان بالله ای رفیق» اذان
پسند همچو کمان میکردم آزاد و راحت خواهم جهان صباح زندگانی کرد
غافل از اینکه طبیعت اسایش و راحتی برای من نخواسته است بعد از مدتی
توقف طهران چیزی نکشید شهره شهر بلکه مملکتی شدم در مرکز انشست
سای زن و مرد بزرگ و کوچک گردیدم. مطلع غزل دهقان اصفهانی است
«قا مرا شور بسر ذان دهن شیرینست

می نمایند با نگشت که فرهاد اینست»

با کمال اشتباق دوستیم را استقبال میکردند ولی این خصوصیت‌ها جز رحمت
و عدد سر حاصلی برای من نداشت بجهت اینکه از اول عمر در خط فایده
نمودم چیزی که همیشه خواهان او بودم حیثیت و شرافت بود در اینمدت
دوستان صمیمی من هم جرأت اینکه چیزی بعنوان تعارف و یاد گار بمن
بهنه نگردد بقدری از روی استغای طبع رفتار کرده بودم که اغلب
مردم کمان کرده بودند در قزوین املاکی دارم که مخارج سال من از
عائده اینها میگذرد در صورتیکه اتفاق افتد که چندین شب با صد دینار
سیب زمینی نسبه از بقال سر کوجه شب خودرا گذرانده فقط در اوایل
آمدن طهران چند قطعه باغات نلت که در مقدمه کتاب مختصری شرح امرا
توشته انسارا هم بزور نائب الصدر بهمان ترتیب پیکی از دوستان و گدر
کرده باان اسم مختصر چیزی نائب الصدر بجهت من عیقرستاد. فوق العده

خود را قانع کرده بودم که احتیاج پیدا نکنم بیشتر از هر چیز حفظ صورت ظاهر خود میکردم تیجهٔ که از خصوصیت مردم و دوستان برمد این بود در مجالس خوشی که تا صبح فسته و مشغول خواندن بودم جمعیتی که هبچوقد کمتر از ده هر نمیشد هر یکی از آنها بجهت اظهار محبت و ابراز دوستی هر چند دقیقه که میگذشت گیلاسی عرق ریخته تعارف بعن میکرد منهم برای اینکه مبادا یک نفر از آنها باطنًا دل تملک شود دست هبچیک از آنها را رد نمیکردم برای همین محبت دوستان ساله است دچار زحمت و بیکلی مزاجم علیل و این قسم آخر عمر را بمرحمت دوستان صمیمی و فدیعی خود در کمال ذات و بد بخشی دارم میکندرانم و برای همین اندازه بروز قدردانی ایشان با این حال من نیز ایشانرا فراموش نخواهم کرد. میرزا سید باقر خان معروف به آقا بانگی که اصلاً از اهل ایروان قفقاز ولی بعقیده من یک ایرانی نیک فطرت و پاک سرشت بود (نانوفت که بدده بودم خوب بدده میشد الشاء الله این محبط اورا تغیر نداده است) این شخص در بانگ استقراری روس دارای ده یازده رشته کار بود در سالی شاید سی چهل هزار تومان دخل داشت چون آدم عیاشی بود همین طور هم خرج میکرد در سر آزادی خواهی و مشروطه طلبی ایران بخاک سپاه نشست. و قبیله محمد علیمیرزا پل ملکه را برای مخارق نوپرانه و بسته مجالس پیانگ کرو گذاشت و خرج مشدیهای سنگلج و بابا شملهای چاله میدان کرد در همان شب میرزا باقرخان این را به میلیون خبر داده صور اسرافل فضیل را بدون اینکه یک لباس پوشاند بدون کم وزیاد بی پرده نوشت. محمد علیمیرزا با منتهای سختی از روسها خواست که این سر را چه کسی اشکارا داشته است و هر که افشاری اینرا کرده است جدا باید مجازات شود و این مطلب در بانگ میان سه نفر بود و زیر بانگ و میر سید باقر خان و یکنفر ارمنی از اجزای بانگ انجه کردند به میر سید باقر خان که بگوید کار ارمنی است گفت من ذیر بار این بی ناموسی نخواهم رفت

و فیکه و زیر اورا خواست و سؤال کشید که بروز این سر از چه کسی شده است گفت از من گفت در این صورت باید استعفا بدید از کارهای بانگ. در جواب گفته بود همان روز استخواه دادم. دست از کار کشیده وازان بعد دست بهر کاری خواست بزند روسها مانع شدند و حالا گمان میکنم در منتها درجه ذلت و فلاکت روز کاری پلیخی میگذراند. اینست تیجه خدمت در این مملکت! از اول ورود به طهران با این ادم خصوصیت و دوستی پیدا کرده و در پیست و سه سال قبل با مرحوم حیدرخان عمو او غلی که شخص بزرگی و چیزی اتفاق نداشت بود اشنازی داشتم و خصوصیت من با مرحوم حیدرخان در منزل همین میرزا سید باقرخان بانگی شد. صحبت آزادی در این میشیدم و هیچ نیخواستم صحبت دیگری بشنوم بلک قسم عمرم هم با میرزا سید باقرخان گذشت همه ساله نائب الصدر چندماهی طهران میآمد اگر او به طهران نمی آمد من هزارین میرفتم سال سوم چهارم طهران آمدندم بود. چندماهی هزارین رفته زمستان ایسال را در قزوین بوده بهار طهران مراجعت کرده پس از دو روزی ورود طهران شاهزاده لصرالله میرزا فرزونی را (که یکی از جوانهای بلند همت و با غیرت و با حقیقت بود که با این صفات در شاهزاده بودش شک داشتم) نوه اسحق میرزا از فواده های خاقان معمور که وقتی هم حکومت فزوین بایشان بوده است بدیدم. این جوان در طهران زندگی میکرد با مرحوم مؤید همایون که از جوانهای خوب و هیچ نسبتی پرادرش نظام السلطان که حالا نظام الدوله است نداشت و انوقت جزو جوانهای عیاش بود. مؤید همایون و رفقاء او مدتها بود که عرض ملاقات مرا داشتند و انهم کار سهلی نبود. برای اینکه من داخل هر جرگه و جمعیتی نمیشدم هیچ وقت مایل نبودم با مردمانی که دعوی هیئت هیکتند اشنازی داشته باشم. همیشه با مردمانی که حرکت و رفتار شان بیمیل من بود روز میرفتم غیر از همان گرفتاری موقق الدوله در سال اول طهران نداشته خود را گرفتار کرده که تا نفس آخر فراموش نخواهد شد هیچ وقت اسپر میل

دیگری نشده مگر اسیر محبت و دوستی که در راه این دو از همه چیز خود گذشته ام بواسطه دوستی که با نصرالله میرزا داشتند او هم دوست من بود از او خواسته بودند اسباب و واسطه آشنائی من با انها بشود در همان چند روزی که به طهران آمده تصادف کردم با نصرالله میرزا گریان کر او گردیده امّا لازمه تعریف از مؤید همایون و اخلاق او و میل بدوستی من و تشویق من با خصوصیت او بود کرده ضمناً گفت این ملاقات من چه پیش آمد خوبی شد برای اینکه امشب جمعی هستیم به کلندوک میرویم تو هم خوبست متنی بر من گذاشته طهران و هوای کتف اورا بگذاری چند شبی باهوای لطیف در خارج شهر زیست کرده باشی امید است بدنگذرد وبعد از چند شب و روز دیگر بخوشی مراجعت خواهیم کرد. هر چه عذر بجهت کناره گیری آوردم بالتماس و در خواست همه را رد کرده مجبورم ساخت خواهش را قبول کردم باافق رو به طرف منزل مؤید همایون کرده در خانه رسیدم راه را مسدود از اسباب ایکه بجهت سواری نگاهداشته بودند دیده و رود بخانه نمودیم چنانچه و هیاهوی غریبی از زن و مرد در هم بر هم مشاهده نمیشد معلوم شد هما نساعت خیال حرکت داشتند و دودمنا بخوشی استقبال کردند. از جمله جوانهای که در اینکاروان قافله سالار است حسام السلطنه است که در آن اوقات بعیشه جمعی رب النوع خوشگلی بود پسر های مشکوّة الدوله که یکی از آنها محمد علی‌میرزا که جوان دلچسب با محبتی بود نمیشود گفت شاهزاده بود ولی شاهزاده خوبی بود هنوز هم با اینکه سالهاست ایشان را نمی‌بینم ولی در گوشة دل جائی برای محبت او نگهداشته ام جمعت زیاد است لازم بشرح اسمی نیست ولی غافل از اینکه بواسطه تشریف داشتن اعلیحضرت در سلطنت آباد زیادتر خواهند شد.

﴿قصهٔ پرغصهٔ با رمان حقیقی﴾

در این جمعت دختریست که همراهی با نصرالله میرزا و خصوصیت با مؤید همایون و داخل کردن خودرا در این حرکه و جمعت برای

شرح دادن حال بدبختی اوست والا اگر بخواهم وقایع دوره زندگی
خودرا بطور سرگذشت واقعه در گذشته دیده بقلم آرم عمری دیگر
بدون دیدن نا ملایمات لازم است که بتوانم از عینه نوشتن انها برآیم
این دختر یاندازه زیبا بی نهایت خوشگل و خوشکل فوق العاده
پیکو اندام در خوشگلی بی نظیر در وجاهت و ملاحت تها و تای پیهمتالاست.
رقاصی بود که زهره را موقع رقص بازی نگرفتی و بزر دستی قبول
نمیاشتی اصلاً از خاکبک وطن من فروین در طفویلت ذنی مطربه اورا
طهران آورده بعد از تریت محل استفاده خود قرار داده نظام السلطان
بیز که بجهة قوی و اهنی دد کول زدن ذن داشت و کمنی حربه اش
که موقع استعمال میگرد گریه بود که کوئی مشکی پر از آب همیشه
زیور پلک چشم پد کی و ذخیره داشت که در موقع لزوم به مختصص فشار
چشم استین و گریان و دامن را تر میگرد. دختر بدبخت در اولين یار بدام
پرنگ او گرفهار بعنوان اینکه ترا خواهم گرفت یا اینکه از تو تا
زمانیکه زندگان نگهداری خواهم کرد کام دل از او گرفته در آغاز
ملقات میل خودرا بطور دلخواه الجام داده و تا مدنی هم برای داد دل
گرفتن دختر را در گوش از دست آن جادوی مریه پنهان داشته (گناه
کردن پنهان به از عبادت فاش) یا او مشغول می شد. در اینوقت نظمیه
طهران که مرکز ناموس این مملکت است سپرده بدست یعناموستین مجلس شهر
آقا بالاخان سردار که بسیاری از زنهای پیچاره، ناموس باد داده دست این
یشرف و یعناموس بودند هرچرا ذن خوشگل سرانجام میگرد بدست یاری زنهای
دلله واجزای یعناموس نظمیه آن زمان که هستی و افوردی تریت شده
زیر دست خودش بودند تا پرده عصمت انها را نمیبرند راحت نمی نشست.
خود من زیاده از صد زن بدبخت شده دیده و جهت افتادن بمنظر کج
انها را سوال کرده معلوم شد همه را از پس پرده عصمت او بروان کتیبه
و بکوچه بدنامی او رهمنوی بوده. ذنی گفت پس از هدتها که ذنی دلله

مرا دنبا لکرد که بمنزل سردارم برد با علاقه که بشوهر و پک طفل
داشتم اورا تهدید کرده و گفتم اگر بار دیگر بمنزل ائی واز این مقوله
محبوبت داری بشوهرم گفته و سزاای نورا در کنارت خواهم گذاشت.
بعد از چند روز که بحمام رفتم ان ذن مانند اجل در دنبال من افتاده
و من غافل موقع پیرون آمدن پلیس بهمراهی همان ذن مرا گرفته که
تو باید به نظمیه بیائی هرچه داد کرده و فریاد زدم که تقصیر من چیست
بچه جرم وارتکاب چه جایت سزاوار رفتن به نظمیه شدم پک مرتبه چشم
به همان ذن افتاد بنای التماش کردن را گذاشته نزدیک من آمد واهسته
بمن گفت عجز و تپریع نمودند دیدی بحرف من گوش ندادی
عاقبت خودرا اینطور گرفتار کردی حالا از داد و فریاد کردن نتیجه
جز ریختن ابروی خودت حاصلی نیست و هیچکس داد خواهی از تو
نخواهد کرد. باین لحو مرا بمنزل سردار بردمد چند هنگامی نگاهم
داشته شوهر بدینهم بخيال اینکه شاید در سر راه حمام چاهی دهن باز
کرده و من در جاه فرو رفteam که ایکاش این خیال حقیقت یدا کرده
در چاهی سرنگون شده و این روزهارا نمیدیدم. پس اذ پیرون آمدن
روی رفتن منزل و دیدن شوهر نداشتم چون چاره نبود تا چار با حال
شرمندگی و خجالت بخانه آمده و چون نگهداشتن چنین اتفاقی را در
پرده غیر ممکن بود قصه را پیرده با شوهر بمعیان گذاشته پس از شنیدن
و فذری شیون کردن گفت دیگر تو بدرد من لخواهی خورد بودن تو
در خانه من بزرگترین درد و بدترین تکیست که دیدنش مرا میکشد
بچه مرا از من گرفت و طلاقم گفت پیرونم کرد

«کار هر سوائی و غوغای کشید کارم از امروز باینجا کشید»
این بود مختصری وضع و رفتار این ناکس که بجاییکه نه کاشته بود درو
بیکرد تا چه رسد به جاییکه خودرا ذیحق بداند. بزرگترین عیب میدالست
ذنبی خوشگلی در جائی باشد و او امرا ندیده باشد. رفته و فنه از گوشه

وکار این صحبت‌ها گوشزد ایشان شده که چنین دختریست و او را نظام‌السلطان در زیده و نگاه داشته است اجزای نظمیه را بقیش حال دختر و داشت. نظام‌السلطان از خیال سردار مطلع شده بدب حریف زیر دست و کهنه کار است بنهان از این و آن دختر را به کلندوک که جزو پیلاتقات خوب طهران که ملک خودش بود فرستاد غافل از اینکه بهر فرنگ باشد ان کیک دری را رهانی از چنک این باز شکاری نخواهد بود (به کجا رود کبوتر که اسیر یار باشد) دختر را خواهری در قزوین بود که تمام بدیجهای او بدت او دست داده سردار چون کهنه کار بود ان خواهر را از قزوین خواست پس از تطمیع یست سی هر از زنهای دلاله و جادو و جاسوس که در هر خانه بهر وسیله رفت و آمد داشتند هر بک هزاران ناموس بیاد داده در واقع حکم اجزای تأمینان حاصله؛ در اداره نظمیه زمان استبداد، دلوا بودند. الهمرا خواهر دختر کرده دستور العمل هم پایشان داده که فلاذرور که شاه بطرف جاگرد بجهت شکار حرکت بغير مایند در انوقت کل بسر خودشان مالبده جلوی اعلیحضرت را گرفته داد و فریاد کنند که داد رسی نیست اگر بود نظام‌السلطان چرا باید دختر ما را که مردعاً با ناموسی هستم برده آبروی ما را ریخته بکارت دختر را برداشت باشد. با این حال هر وقت هم بسراج دیدن دختر می‌رویم سر و دست شکسته مراجعت می‌کنیم. اعلیحضرت را بمردانگی آقا محمد خان خواجه و پسرافت و ناموس خانواده تصریح قسم راضی لشو ناموس ما پامال شهوت رانی درباریان از قبیل نظام‌السلطان شود بعد از النجام دستور العمل آقا بالاخان و گرفتن زنهای جلوی مظفر الدین شاه در میدان توپخانه شاه انتام‌السلطان را خواسته بعد از فحش دادن زیاد تفضیل می‌رسد نظام‌السلطان به جمه شاه قدم می‌خورد که اینها دوز و گلک سردار است و مغلب غیر از این است من دختر را صیغه کردم. با این حال زنهای صبح و ظهر و عصر پاشان از خانه

روی لا علاجی و بیچارگی دختر را نرک کرد
«گفت پیغمبر که گرگوبی دری

عاقبت پیرون باید «دختری»

پیرون آمدن دختر از خانه نظام‌السلطان با رفتن به خانه که اقا بالا خان
قبله ندارکه کرده بود یکی شد
«نمایند ناز شیرین بی خردوار

اگر خسر و نباشد کوهن هست»

البتا اگر غیر از نظام‌السلطان هم بی‌غیرتی بود ساکت نمی‌نشست اینها
جنده نفر بودند از پیشخدمتهای شاهی که گذشته از شرافت درباری همه
ایشان هم دارای شرافت ذاتی بودند. در هر کاری هم متعدد و متفق
بودند که شهد الله باز هم نمی‌شود نظام‌السلطان را در ردیف انها بشمار
آورد: احتساب الملک ابوالقاسم‌خان، مختار‌السلطنه کاشی، محمد خاقان،
قوم‌الدوله حالیه، نظام‌السلطان، نظام‌الدوله حالیه خوب و بدشان باهم
در واقع روی هم ریخته بودند. در سر این مطلب و قضیه ناگوار شروع
بدشمنی آقا بالا خان کردند. گویا قرار همچو گذاشته بودند که
اگر از چنین حریف او را خارج کردند از اختصاص به نظام‌السلطان
هم خارج شده در واقع مال میدان باشد «که بی‌نصیب نباشد قاطعان
طريق»! البتا در اینصورت همه از روی جدیت کار سیکنند بحکم «آری به
اتفاق جهان میتوان گرفت»، فتح و غله لصیب ایشان گردید. بزودی بازوی
مجاهدت و اهان و بحکم انبیحضرت قدر قدرت شهریاری نظمیه طهران
را که مرکز ناموس یک مملکتی است از این سردار شرافت دوست ناموس
برست (۱۹) گرفته واورا از نظمیه خارج کردند ولی از النجائب که هتلی است
از قدیم مانده است که شمشیر و قیکه در غلاف ماند زنگ خواهد گرفت
بلطفه این سرداری با این عظمت و ابهت قدرت و کفایت و درایت کافی

ولایق با آن جوهر ذاتی و امن خدمات شایان بدولت مخصوصاً بملت (۱۱۹) شایسته نبود پیکار بماند بین ملاحظات شاه با دولت قدرشناص انوقت برای تشویق نوکرهاي خدمتگذار بدولت و ملت فوراً فرمان حکومت استراپاد با مرحمت فرموده برای اینکه اهالی شهر نیز بی تبعیه ازیناموسی اونتایند. نامزد آن حدود گشته پس از چند روز پیدریگ حركت کرد و رفت. برای حركت دادن اندرون خودش که فی الواقع يك جنده خانه بزرگی بود از بردن دختر صرف نظر کرد یا شاید دختر رفعت بعد از اتفاقی شدن همان طوریکه قبل از قرار شده بود حال میداشد ولی چون جوانی نظام السلطان بهتر از دیگران بود و سابقه هم با او داشت با او پیشتر از سایرین بود خورده خورده با مؤید همایون برادر نظام السلطان که دارای دارائی و زیائی هر دو بود بعد با حسام السلطنه که از خوشگل‌های معروف انوقت بود روزی که من با تحقق نصر الله میرزا، بمنزل مؤید همایون رفته اورا ملاقات کردم میشود گفت الشی بود که میخواست طهران را بسوزاند. پس ساعت بغروب مانده است اسبها را برداشت بسر آب سردار در خارج شهر نگهداشتند زنها با درشکه از جلو ببعضی از گاه رفتد این جمیت که نهیم جزو ایشان بودم سواره حركت کرده بسر آب سردار که محل وعده گاه بود رفیم از انجا درشکه‌ها برگشت جمعی از زنها که خود شان بیم از سواری نداشتند مستقیماً سوار شدند اینها یکه عجز داشتند بقریع یکی از جوانها ردیف گشته با این حالت این غافله غافل از هر چیز جز بی خیالی و خوشی دو ساعت از شب گذشته وارد گلن‌دوك شد زنها چون هیجکدام سواری نکرده بودند تا مدتی پس از ورود بواسطه ساییدن ران و ساقیان نازک فریاد آخ و اخشن دل میخراشید و نمک بدلهای نازکتر ازان ساقیها میپاشید برای چینشی راحتی از هر چیزی پر قیمت نز بود «خاصه بر اینکه در آن جر که دلارامی داشت» فردای انتبهم روز معمولی بود ولی

دو ساعت بغروب مانده آن روز بکلی وضع یک مرتبه تغییر کرد از سلطنت آباد که اعلیحضرت همایونی در انجا تشریف فرمابودند جمی از پیش خدمتهاي سابق الذکر که هم قطار نظام السلطان بودند بی برده بودند که امشب در گلندوشه خبری است همه یک مرتبه پیدا شدند با هیچیک از انها هم نا ان موقع اشناقی نداشتند درویش خان تار ذن معروف را هم ندیدند بودم او لا نوشتمن باهر جمعت و بجز که امیزش نمیکردم درویش هم چون نوکر شخصی شاعر السلطنه پسر مظفر الدین شاه بود شاعر السلطنه هم فارس را نیول داشت و سلطنت کوچکی ولی از سلطنت پدرش مقتدرتر نشکل داده اغلب درویش در رکاب او بود تا اینکه از دست ظلم واستبداد او بیجان آمده در یکی از سفارتخانه ها متخصص شده و خود را از نوکری شاعر السلطنه خارج کرد. این همان او قاتی بود که خودرا باین زحمت از جنک شاعر السلطنه راحت کرده بود ورود بی نظم و فرنیب اقایان تا غروب خاتمه پیدا کرد تزدیک غروب بساط عیش و خوشی پنهان، دور دور ساعر گشت وقت وقت سخن سرائی و زمینه سازی. اغلب آقایان اسم مرا اشتبهد و لی از دور؛ درویش از همه جایی خبر خودی کوک کرده برای اینکه ساز خود را هم کوک کرده باشد دستش برای کوشمالی بگوشه تار رفت غافل از اینکه طبیعت بزرای این حرکت دماغ خودش را امشب بدست من بحال خواهد مالید و من چون هبیوقت از خود معرفی بخواندن نکرده و نمیخواستم باین اسم معرفی شده باشم بهمین جهت کسی هم قدرت اینکه بمن تکلیف خواندن کند نداشت از طرفی هم امشب لازم بخواهش و در خواست این و آن نیست آن ذوق سرشار ان دماغ شاعرانه با حال جوانی آن بزمی که فرنها نظری ان دیده نخواهد شد با این حال «چکونه بر سو آتش میسرم که نجوشم» درویش بنا بعادتی که در ساز زدن دارد جشم هارا روی هم گذاشته از او از بو سبلیک که مقدمه شور است داخل دستگاه سور نشده بود که من دیدم حقیقتاً

«این شور که در سر است مارا روزی برود که سر باشد»
 شور کله من بلک دفعه عنان هنات و سنگینی را از دست من گرفت زمام
 کسیخته بنا کردم پخواهدن، مستعین از ذهن و مرد با یک حال بهت و سکونی
 هو شرا تبدیل گوش کرده بودند، امشب ساقی مجلس معلوم بیست کبست.
 هر کسی ساقیست، امشب شی است که هیچ کس بکف نراب و عرق
 اکفا نکرده و قانع نمیشود، همه میگویند

«شنه از باده تبدیل و خرب از مستی خالک ماتم زده بود گل ساغر ما»
 دختر را دیدم در میان این جمیعتی که من همچو گمان میکنم بلکه یقین دارم
 «آن ذره که در حساب ناید عائیم». متوجه من است و هی بعن مزدیک میشود
 ولی من از روی واقع ان چیزی که هیچ تصور ازرا نمیکنم و در دماغ خود
 خیال افرا هم نمی توانم جای دهم محبت و میل او لبست بعن است.



هر از سم وفا و حقشناسی کشاند ازها که با سلت خو گر هم
 عازف در ودره مراد بگ؛ همدان باز فرق و فادارش «ببدل» (۱۴۶)

قسمتی از بقیه تاریخ جهان که برای نمونه خط عارف عیناً چاپ شد

داین و گذشته نموده و فرسته شده دام و ای پیکر در بیرون میخواست
برخی فوکار از این اعدا و لمعان اینها خود را کشیدند و میخواستند اینها را
پس از خود آوردند و اینها هم برخی از اینها را کشیدند و میخواستند اینها را
که بیکار خواهد بودند و میخواستند اینها را کشیدند و میخواستند اینها را
خواهند داشتند و اینها هم برخی از اینها را کشیدند و میخواستند اینها را
نهادند و اینها هم برخی از اینها را کشیدند و میخواستند اینها را
شتر خواهند داشتند و میخواستند اینها را کشیدند و میخواستند اینها را
که بیکار خواهد بودند و میخواستند اینها را کشیدند و میخواستند اینها را
برخی از اینها را کشیدند و میخواستند اینها را کشیدند و میخواستند اینها را
که بیکار خواهد بودند و میخواستند اینها را کشیدند و میخواستند اینها را

و پر ایل جزو کادیاره و دیاره و پیشان علاوه بر این شاهد بجهات سرمه و بکسر و بفتح
معکوس خود و همچنان در خود خود می باشد مثلاً این ایل پیشان خود را می بینیم که
چون بعده است اقطع درین کوچه های کوچه هایی که پس از آن بگذرد از این کوچه
بر زبان خود چشم باز است این چشم را این نوشت از زبان خود نهاده و درین کوچه هایی که
بعد از این کوچه های خود می باشند از این کوچه های خود خود را در خود نهاده و درین
کوچه های افسوس از این کوچه های خود خود را نهاده و این کوچه های خود را در خود
نهاده و درین کوچه های خود خود را نهاده و این کوچه های خود را در خود نهاده و درین
کوچه های خود خود را نهاده و این کوچه های خود خود را نهاده و این کوچه های خود خود را
نهاده و این کوچه های خود خود را نهاده و این کوچه های خود خود را نهاده و این کوچه های خود خود را
نهاده و این کوچه های خود خود را نهاده و این کوچه های خود خود را نهاده و این کوچه های خود خود را

بیشتر از کوک دلخواه فخر گزینی می خورد که این را در پیش بینی نداشت بمناسبت پسر و زن خود
 بدلار یعنی کاشت بندان علاوه بر این که در پیش بینی نداشت این سه بود آدم و بطریز
 عیوب و دیگر شیوه های از پیش بینی نظر علاوه بر اینکه فخر خواسته بود اینها
 در پیش بینی خود اینها را نظر نداشت بلکه بین نیکی کاشت بمناسبت فخر خواسته بود از
 بدلان از این بحث بدلان اصرار نکرد بلکه اینها از اینکه بدلان بودند می خواست
 از پیش بینی خود اینها را نیز بدلان نمایند و اینها از اینکه اینها بدلان خواستند
 خود را بدلان نمایند بدلان اصرار نکرد بلکه اینها از اینکه بدلان بودند می خواستند
 از پیش بینی خود اینها را نیز بدلان نمایند و اینها از اینکه اینها بدلان خواستند
 خود را بدلان نمایند بدلان اصرار نکرد بلکه اینها از اینکه بدلان بودند می خواستند
 از پیش بینی خود اینها را نیز بدلان نمایند و اینها از اینکه اینها بدلان خواستند
 خود را بدلان نمایند بدلان اصرار نکرد بلکه اینها از اینکه بدلان بودند می خواستند

از بودا لر در بکت خود راند / این طبقه مطلع نموده و دیگر کار را فوت نمایند / از آنکه
 خوشبخت خواسته باشد زرخونیه لطفاً کنم / بهم کل خواه این کشش را در جهان
 کو کو زین کشش زد / که هر کوچه نجومی داشت / از کو کو رفاقتی و خداگر کو داشت
 نزد پیشکش / خواه بگل ندارد / فک پیشکش کو خودم نهاد / این کشش داد / پیشکش کشش
 این کشش کو خودم نهاد / پیشکش این کشش خواه بگو / این کشش رفاقتی و خدا
 نزد پیشکش / این کشش خودم / خواه بگو / این کشش رفاقتی و خدا
 کل خودم نهاد / این کشش پیشکش خودم نهاد / خواه در این کشش
 رفاقتی و خدا / این کشش پیشکش داد / خداش کل خودم نهاد / این کشش خودم
 نزد کشش / این کشش پیشکش خودم نهاد / خواه در این کشش
 داد / این کشش کو خودم نهاد / خواه بگو / این کشش داد / این کشش خودم

کاشی بند زنگت کاعر صنعت دین کاخه همکن رسیده در و فنگ نگذشت
 لزوران ترکان می کشید در ت عین دریان هر سر رخانه همکن رسیده
 بخوبی در پسکه لیل بدر کاره نماز شرکه شنید خد و فده ز خد را بسیار
 آنچه مرا طاف نار جست چنگ کت در پیریان آن ریدان کاره
 (و صفت نامحترم کاریان بود زنل چون که کوئی دریان هر چه کسی)
 قلایک و نیز لست بدلیز زنگت بدر کس و که بپریان باشند بود
 که بعد بهم عالی نیعم تو اول از بله کار حصر بقصه شهار بجهه همکن
 دیدم دیدم ای خدا و خدا و خلا و خلا و خلا و خلا و خلا و خلا
 که کاره عذر بشه خواهد بعلیک که در پریان غیر مکن که کاره هم قدم در خدم برداری کنم
 گهله خوارد خوارد خفیه کاره معاذه که که خوارد خون در خرس ششم شاه و خدا
 خیز ره بکند و فکش کن که خوارد خیز خود خوارد خون در خدا خوارد خون

عاقبت به زحمت بوسیدن سر و دست و صودت صیغ کرده انشب را بخوشی سر کرده قرار شد پیست روزه بفروین رفته مراجعت کنم ضمناً کفته شد نایب الصدر بهانه است، رشته علاقه دختر تورا بفروین میکشد فردا صیغ رفقا و دوستان را وداع کرده گرچه بواسطه انسی که با ایشان پیدا کرده بودم جدایی از آنها بی زحمت نبود ولی از انجاییکه کشش محبت از طرف دیگر بر ذورت بود هموار کردن این زحمت چندان زحمتی نداشت، ائمه و فران و آب آوردند از زیر آنها گذشته برآم آنادم درین راه از شمیران به طهران نعش بود که از این مردمان زنده مرده سر راه دیخته و منظره های غریبی تشکیل داده بود بکسره در خیابان بلوار ساوازی منزل اقا محمد تقی صراف که دوست انواع بود وارد شده این شخص نجیب بزرگوار ادم غریبی بود در واقع حاتم عصر خود بود خانه اش همیشه حال بک «کراند هوتل» محانی را تحفه دوستان داشت باعیجه اش مثل بک باعیجه عمومی بود بجهت واردین از سه ساعت بغروب مانده تا موقع خواب هر که هریچه میحواست فقط باستی زحمت کفتن بخود دهد لا غیر و حالا از قرار معاون با ذات هرچه تمامتر و با جمعت زیادی در بک زندگانی است که مرک بر آن نزیح دارد؛ مدتی است که از او بی خبرم اگر هم خبر داشته باشم حتماً نتیجه از برای او و من خواهد داشت جز پرشانی خیال، دوستان بی حقیقت موقع شناس همه اینجا جم بودند، بازی، شب را با کمال اسودگی در اینجا مانده صبح دیدم همه چیزم از هر جهت مهیا حتی پول کالسکه‌را هم ایشان داده بعد از خدا حافظی از ایشان سوار شده حرکت کردم در راه هیچ پیاده نشده و راحت نگرده فردای افزوز نزدیک غروب وارد فروین شدم بدینتی اینکه کار وبا در طهران داشت خانه پیدا میکرد ولی در فروین اول پیداد گری او بود و از خانه نبود که بانگ شیون بلند نباشد بعد از پیاده شدن و ملاقات نایب الصدر اول حرفی که باشان

گفتم این بود درست است (برای تو پیشودم این راه دور) ولی پدایند
دل من دنبال یک گم کرده است که از طهران بی او را گرفته و رد
اورا برداشته تا قزوین خیالم انى از تعقیب او غفلت نداشته و حالا ان
دختر در قزوین است بعد بشرح حالات او پرداختم. گفت تقداً امشب
خیال خودرا راحت کن (چو فردا شود فکر فردا کنم) فاطمه بود
حمامی که از اول عمر تن زیر باو حجاب نداده و از هیجکس رو
نمیگرفت گمان میکنم او از همه زودتر و بهتر فهمیده بود، با شاید
میخواست اول ذنی باشد این پرده را دریده و از این راه خدمتی بعالم
تهدن کرده باشد حالا میفهم که زن باشرافی بوده بجهت اینکه مثل
اخوند سر دسته و سایر مفتخران عادت به مفتخری نکرده با زحمت
بازو و دست رنج خود چندین نفر دیگر را هم نگهداری میکرد سه
پسر داشت هر یک را بکاری و داشته پسر بزرگش استاد حمام مردانه
بود پسر کوچکش خانه شاگرد نایب الصدر خودش بکارهای حمام
زنده از جزئی و کلی رسیدگی میکرد بهمین جهت در تمام خانه های
اعیان و اشراف و غیره راه داشت حمام هم هنگام نایب الصدر بود باو
اجازه داده بود صبح فاطمه را خواسته تفصیل دختر را باو گفته و از
او خواهش کردم امروز نامت باید او را پیدا کرده خبر ورود مرا باو
اطلاع داده و از او وقت ملاقات بخواهی فاطمه رفت و با یک دنیا باس
و ز امیدی بر گشت که بعد از دلچ و زحمت بی اندازه سراغ او را
متزل حاجی میرزا مسعود گرفته در واقع مثل این است این دختر بدیخت
در انجا حبس باشد و قبیله خبر ورود تورا شنید هم خوشوقت شد و هم
از کنتر دلتگی گریه کرد و گفت من بهیچوجه اجازه پرون رفتن
نداشم مگر بجهت حمام در هر صورت امکان این ملاقات کمتر از یک
هفته نخواهد بود. حاجی میرزا مسعود یکی از اعیان و اشراف نمره دوم
قزوین است شرح پیشترافی و پیاموسی او با دو جلد کتاب نیز خاتمه

نخواهد بینا کرد کار هایی که راجع باین دختر بدیخت کرده است
معرفی اورا خواهد کرد در واقع نمونه از دوره زندگانی تکین او
بدست خواهد داد این ادم زیادتر از يك کروز مکنت مورد علاقه خود را
صرف هرزگی و شرارت و هوای هوس رانی نموده است مبلغی از پولهای
بی ذهن بدت آورده پیشکش حکومت وقت کرده فراشباشی گری را
قبول نمکرد و همیشه ارذال و او باش قزوین از فراش و الماظ شهر در
اطراف او جمع بودند.

خواهر کوچکتر از خواهر بزرگ دختر را بواسطه خوشکلی او قاتیکه هنوز دختر بفروین نیامده بوده است حاجی میرزا مسعود صیغه کرده بوده است بعد از ورود دختر با ان زیبائی و اندام خوشگلی و ان فوره مخصوص که شاید تا آنوقت فروپنهای زنی به ان شبکی و ان لباس نمیدیده بودند حاجی میرزا مسعود بواسطه قدرتی که در دوره حکومت استبداد داشت اورا میبرد و در خانه یکی از الواط فروین که مختصر لسبتی هم با دختر داشت لشانده و از هر جهت اورا محدود میکند. شبها بعد از فراغت از کارهای حکومتی مراجعت در ان خانه کرده مشغول عیش و خوشی میشود البته دختریکه در طهران با آن ترتیب راحت و خوب و خوش و ازادانه زیست و زندگانی کرده است معلوم است حالا با این وضع بیش امده باو چه میگذرد از زمانیکه بفاطمه و عده ملاقات بیک هفته بعد موقع حمام داده بود قرار و اسایش منقطع شده بفاطمه کلام البته ان روز را بهمین حمام خواهد آمد گفت خیر بجهت اینکه این حمام خراب است و بیشتر از ده روز وقت لازم دارد هیچ منتظر نمیگردند این حرف نبودم خرج ان را تحسین کرده از نایب الصدر خواهش کردم هرچه زودتر تا یک روزه مانده با مدن دختر کار حمام تمام شود ایشان نیز قول داده و قبول کردند از این جهت خجالم راحت شد و عده وصل چون شود نزدیک آتش عنق نیز تو گردد

هرچه کردم دیدم بهیچوچه خودرا نمیتوانم قانع کنم که او بعنوان حمام آمده چند نایه انهم با کمال وحشت و اضطراب سری به من زده بعد سر خود گرفته بخیال خود برود حمام با اینکه عمومی بود از انجائیکه عموماً اورا خراب پنداشته در خیال رفتن ان حمام نبودند هیچ بیتر از ان نمیدم که اورا خصوصی کرده قبل از اینکه کسی بیند فقط به فاطمه اطلاع داده و خودم بجهت خدمت دختر کمر بیندم خیال قوت گرفت تردید بخود راه نماده بی پروا صبح زود به حمام رفتم سر تا پا گوش پا تا بسر چشم خودرا مجسمه انتظار ساخته الی مسخره در ودبوار و شدم به مختصر صدائی بی اختبار پریده گمان میکردم خودش است. هر که میامد ز دد پندازم اوست لشنه مسکین آب پندارد سراب اقدر خیال متوجه او شد که با همان حال توجه خیالی چادر برسش کرده پوتین پایش بوشانده بندهای پوتین را با کمال کم فرصتی و عجله زیاد بسته با یک حال وحشتی از در خانه پرونده اطراف کوچه و محله را همه از روی دفت واردی و تفیش کرده که مبادا کسی خیال مرا با او همراه بیند بالاخره با هزار زحمت و مشقت و مرارت وارد حمامش کرده تا وقتیکه خیال را یک مجسمه عاج از روی حقیقت در مقابل خود دیدم با اینکه نمیتوانستم باور کنم خود اوست با یک دنیا حیرت و تعجب اورا مخاطب ساخته گفتم.

تو و کوی من بخ بخ ای بخت مقبل

من و روی تو وه وه ای دور دوران

شب و افتاب انگهی کوی مسکین

پایان و آب انگهی کام عطشان

او شروع کرد بشرح گرفتاری و بدیختی و بیچارگی خود منهم شروع کردم بکار هائیکه بعده گرفته بودم از قیل کیسه و لیف و صابون که قلاً تدارک شده بود یکی بکی الهارا بکار انداخته حالا هم از ام

کارگر به همین جهت خوش باید که فقط در مدت زندگانی خود همان یك روز کیف ان را برده و تا زنده ام هیچوقت لذت ان کار را فراموش نخواهم کرد ... قبلاً تدارک نهاد شده بود بعد از انجام کار حمام از او خواهش کردم به منزل آمده بعد از صرف ان بروود در پلن صحبت گفتم با این حال آمدن تو در اینجا بزرگترین زحمتی است بجهت تو و من و انگهی چطور میشود که من از اول هفته تا اخران خودرا الت استوار کنم بجهت چند ساعت ملاقات آنهم باین حال وحشت و اضطراب فقط تقداً کاری که میکنی ایست که همه روزه از حالت خود توسط فاطمه بمن اطلاع بده که پیخبر از حال تو نباشم تا به پیش بعد حه خواهد شد

خانه بود نزدیک همان خانه که دختر می نشست خالی و متعلق به یکی از دوستان من کلیدان خانه را از او خواسته و چون فاعله جندانی ها بین آن منزل و منزل دختر بود و کسی هم هیچ قسم گفمانی نسبت باز خانه نمیکرد همه روزه دو ساعت وقت خود را در اینجا سر میکردم او هم هر طوری بود سری بسراغ من میامد اشخاصی هم که مواطنم او بودند همچو خبایر میکردند به جهت وقت گذوانی و رفع دلتنگی به خانه یکی از همسایگان رفته است منهم احتیاط خودرا از دست نماده دو سه نفر از نوکر های نایب الصدر را قبلاً به اینجا فرستاده که اگر اتفاقی افتاد تنها نباشم گذشته از اینکه همه روزه اورا باین ترتیب ملاقات میکردم در ظرف هفته خود او هم بهر وسیله بود بلکه دو روز منزل نایب الصدر بعنوان حمام و رفتن با شاهزاده حسین و منزل اقوام میامد هر وقت هم که اورا عیدیدم هر دو چشمی پر از اشک و به باد اوقات از ادی در طهران افتاده و آن خوشی را یکان یکان خاطر نشان کرده و مثل ابر بهار گریه میکرد خصوص و قبکه حرف نظام السلطان بیان میاما او اشک میریخت و من اشک های اورا میخوردم سی جهل

روز وقت ما باین شکل و ترتیب گذشت. روزی درین صحبت کفت عارف همچو میفهم که حاجی میرزا مسعود از آمدن من بمنزل تو سوه نهن حاصل کرده است بجهت اینکه چند شب قبل من گفت از فراریکه شنیده ام تو با فلانی آمد و شد داری خدا کند حقیقت نداشته باشد خدا نکرده اگر سودت وافع ییدا کند بدان بدون اینکه مجال بدhem تورا خواهم گفت. عارف من از این ادم هراسانم هر وقت او را میبینم رعته باندام من می‌افتد هر وقت باو تزدیک میشوم یک وحشت و اضطرابی در خود می‌پیشم چشم‌های این ادم از غریبی در حال من دارد، عارف این ادم را خواهد گشت. گفتم خجال قرا گرفه است حاجی میرزا مسعود قدرت این کار را نخواهد داشت و اینگهی با این حالت وحشت و اضطراب علت ماندن تو در آن خانه چیست حالا که خجالت راحت نیست خوب است ماندن در انجا را قرعه کنی هر چه داری بهر ترتیبی که هست پرون آورده من میگویم درشكه حاضر کند سوار شده تورا میبرم یک فرسخی شهر دهیست مشعلدار هرجه خواستی بدون پیم و وحشت در انجا توقف کرده هر وقت هم که میل طهران رفق کردی میگویم کالسکه راه آورده به طهران میروی بر فرض هم که از توقف تو در آن نقطه مطابه شوند هیچ کاری از ایشان نسبت بتو ساخته نیست. گفت تمام اینها بکه گفتنی به یک شرط صورت خواهد گرفت و آن اینست که تو یک اسمی بسر من گذاشته و مرا صیغه کنی. من دیدم قبول این کار با آن حال عصیانی و آن دگ متندیگری که از اول روزگار جوانی در من بوده است کار سختی است حه طور میشود یک دختر هر جائی را عقد یا صیغه کرد که مرده هرجه خواستند بگویند شاید هم میل نکرده تا اخر اورا نگاه داره با اینکه او نخواست با من بماند انوقت فردا در طهران هر جا که میرود بگویند این ذن عارف است اسباب این شد که من زبانی هم و لو اینکه حرف باشد ان را قبول نکنم همین ناموس

برستی اسباب این شد که دو نفر ذن پیچاره بدیخت بکشان رفتند. در هر صودت من بخیال خودم زیر باو این تگ نرفه دختر هم رفت حاجی میرزا مسعود هم جهت مأموریت مهمی همان اوقات بخارج شهر رفه بود و لی در اطراف مأموریتی که مواطبه آمد و شد دختر باشد گذاشته بود. دختر هم از نبودن او ازاد شده بود دو دوز بعد باشظاً او نشسته بودم یک وقت دیدم با وحشت وارد شد همین قدر گفت خواهرم را در کوچه فراشهای حکومتی گرفتند و بزمین افتاد من بدون درنگ یرون رفم نوکر و کس و کار نایب الصدر هر چه بود صدا ژدم بعد از زد و خورد با یک دو نفر از نایب های فراشخانه و سر و دست شکستن آنها خواهر او را از جنگ آلها خارج کرده منزل آوردم. حالا دیگر وحشت دختر بیشتر از بیشتر شده است یقین کرده است که اینها می‌روند جمعیتی بر داشته بیایند اورا با فضاح کشیده به حکومت خواهند برد. حکومت قزوین با میرزا صالح خان اصف الدوله او هم بواسطه بروز و با از ترس از شهر خارج و به «زود بار» قزوین که پیلات خوبی است رفه است. حکومت را پشاورزاده بشارت السلطنه که رئیس نلگران فخانه و حالا لقب سردار عظمی دارد و جزو وکلای ابروند (۹) دوره چهارم مجلس شورا است بر گذار کرده. بشارت السلطنه هم با من و هم با نایب الصدر خصوصیت دارد. اتفاقاً امروز هم نایب الصدر منزل اوست و قبکه دیدم دختر آرام ندارد گفتم گرفتم اینکه امده ترا گرفتند مگر نه این است تو را پیش بشارت السلطنه خواهند بود من به جهت راحتی خجال تو الان مبنویسم بشارت السلطنه باید اینجا فوری تفصیل را به نایب الصدر نوشته و خدمتاً نوشتمن هر طوری است بشارت السلطنه را با خود تان همراه بیاورید طولی نکشید هر دو وارد شدند از همان نظر اول بشارت السلطنه به دختر الجه باید حس کرد حس کردم فهمیدم دلش با خود نیست او هم طاقت بیاورده با کمال پیشرمی بعنوان اینکه منزل من منزل عارف است از او دعوت کرده پیچاره دختر هم برای اینکه در مقابل

حاجی میرزا مسعود بلک بشارت السلطنه در دست داشته باشد قبول کرد هنگام رفتن دختر از من مصلحت کرد فردا منزل بشارت السلطنه پرورم یا خیر من چون میدانستم خواهد رفت چیزی نگفتم ولی فردا مواظب رفتن او بودم همینکه اطلاع از رفتن او ییدا کردم فاطمه را پیش ذن بشارت السلطنه فرستاده باو بشارت دادم که شوهرت در باعث مهمان ذن دارد خانم سرا سیمه پرون دویله عیش حضرت اقدس را ناقص میگذارد بشارت السلطنه فهمید که این کار کیست رشتہ ما پن من واو بکلی پاره شد دیگر با این پیش آمد و بدینختی بلک تقر دوست ندارم. هر چه فکر کردم راه چاره نمیدم جز اینکه هر چه زود تر دختر را بطرف طهران راهی کنم به منزلی که نزدیک منزل او بود رفته اورا خواسته صحبت طهران رفتن را با او بینان آوردم بیدم بقدیم مستعد است که همان ان اگر ممکن باشد بخواهد حرکت کند فقط میتوسد که مبادا در ان موقع حاجی میرزا مسعود از راه بر سر. فراد شد فوراً بمنزل رفته دست و پای خود را جمع کند آنچه دارد بمنزل یکی از نزدیکان خود برده صبح از الصحا حرکت کند صد تومان به جهت محادجه باو داده شبانه بلیت کالسکه او را گرفته به خیال اینکه بدون معطلی او فردا راهی خواهد شد با او خدا حافظی کرده او بخیال ترتیب کار های خود رفت منهم باکمال راحتی مراجعت کردم غافل از اینکه همان شب هر اتفاقی که پیاورد افاده قضاو قدر طبیعت نمیدانم چه اسمی باو باید گذاشت کار خود را صورت داده است. بیست روز بعد از آن من باکمال آسودگی با منتها درجه بی خیالی در فزوین ماندم و در هر روز بلک خبری راجع بدختر بمن میدهد معلوم میشود که این انتشارات را حاجی میرزا مسعود بعد از کشتن دختر میدهد که کسی تفهمد بسر او چه اورده است. مثلًا یکروز شنبه میشود دختر را بکی از خوانین اطراف فزوین گرفته و او را بدهان دور دست برده است یکروز فاطمه بعن گفت عارف میگویند

این ادم دختر را با خواهش همان شبی که میخواسته است بطهران برود کشته است من گفتم غیر ممکن است بالاخره هنهم از فروین حرکت بطرف طهران کرده یکسره به منزل نظام السلطان ورود کرده و یقین داشتم در ساعت ورود او را ملاقات کردم از حال او بر سرمه با متنه تعجب جواب گفتند ما میخواهیم از تو پرسیم که از او چه خبر داری با متنهای بہت و حیرت بیرون دویده هر جائی که سراغ داشته و گمان اورا میردم رفه اثربی از او بدهست نیاورده فردای آن روز احتساب الملک را که یکی از دل باخته‌گان دختر بود و از طرف مظفر الدین شاه ماموریت تبریز داشت در شرف حرکت بود دیده با متنهای عطش از حال دختر پرسیدم. مثل اینکه بلک کسی مرا وادا و گفتن بکند از اول تا آخر بنا کردم بشرح دادن حال آن بدیخت در آخر هم گفتم کمان میکنم حاجی میرزا مسعود اورا کشته باشد بجهت اینکه در موقع حرکت فروین این حرف را شنیدم در ورود فروین احتساب الملک میرزا صالح خان را ملاقات کرده شرح حال و زیبائی اندام و خوشگلی دختر را پیان کرده میگوید با اینکه از طرف شاه ماموریت دارم و اجازه توقف در هیچ جاندارم با این حال و لو اینکه یک ماه هم باشد نا معاف نشود این دختر جه شده است اگر زنده است کجاست و اگر مرده است پنه بسر او آمده است حرکت لیخواهم کرد. اگر کسی بخواهد بداند وضع دوره استبداد حه بوده است از همین مختصص میتواند بی برد؛ شبی که این دو قر زن بدیخت به بد ترین ذلتی کشته میشوند عمه آنها در همان خانه بوده است و بحوبی از جزئیات اتفاق آن سب مطلع بوده است با وجود این قدرت گریه کردن بجهت برادرزاده های خود نداشته گاهی در پنهانی خفه گریه میکرده است و اسم آنها را اهتمه اهته در کنواچا بزیان اورده مثل دیوانها بیرون رفه از گریه دلی خالی کرده مراجعت میکرده است خواجه میرزا (ز اشت پرس حکایت که من

نیم غماز) همین پرده پوشی پرده از کارش برداشته خورد خورده بعضی همسایگان دود و نزدیک بی باحوال پیچارگی او میرند ترسم که اشک در غم ما پرده در شود

وین راز سر بعیر بعالم سر شود

از همان همسایه ها و زنای کوچه این حرف ها بگوش حکومت رسانیده همدستانی حاجی میرزا مسعود اسماعیل نانوا حسن قصاب حسن گنجیه دوز را گرفته چند شبی خواب آنها گرفته به شکنجه و راحت آبجع در آن شب اتفاق افتاده بود بروز میدهند که شنی صبح آن دختر حرکت طهران داشت حاجی میرزا مسعود وارد شد به همراهی چند نفر منزل دختر رفت بعد از عرق خوردن زیاد با دختر و خواهرش بنای مکانه گذاشت مؤاخذ کرد که این همه به شما نگفتم منزل فلان ادم فروید چرا رفند خواهر دختر گفت بر فرض که رفته باشم تو جه حق مؤاخذه از ما خواهی داشت خواهر ما زن نست تو حق داری این حرف هارا باو بگوئی و آنگهی تو با داشتن اطلاع از جگونگی حال ما خواهر را گرفتی نه این است که بی اطلاع باشی گذشته از همه اینها با داشتن دختری یه حق داری با خواهر دیگر اظهار عشق و علاقه کنی حق جلوگیری هم من بعد از مانداری و از این به بعد هم بک این در این خانه تو قله لخواهم کرد و قبیکه سخن باینجا کشید حاجی میرزا مسعود گفت حالا کار تو به جائی کشیده است با من سخوری میکنی دست به قمه پرده بسر خواه زد و تا پیشانی شکافته شد. دختر بد بخت نگاه میکرد که خواهرش را قطعه قطعه کرد دختر فرار کرد در میان پستوئی رفته در را بست از پشت در بنای عجز و الشناس و تضرع را گذاشت در این یعن بیچه هفت هشت ساله اسماعیل نانوا بواسطه ایشی که با آنها ییدا کرده بود و شنیدن این هیاهو تیریه کنان بعلو اطاق آمد حاجی میرزا مسعود په هفت تیر قصد بیچه کرد بدر بیچه جلو مده مانع ند دختر

هم از پشت در مشغول گریه و زاری و التماس است که غلط کردم از این به بعد سر از حکم و فرمان تو نخواهم پیچید حاضرم نا زنده ام کلفت تو باش امشب از سر تقصیر من بگذر بقدرتی التماس کرد که حسن قصاب با ان قضاوت دا دل به او سوخته از در شفاعت در آمد ولی «پ. سنگ خاره قطره باران اثر نکرد» در را شکسته دختر را پیرون کنید شال ابریشمی را از کمر باز کرد بگردن دختر انداخت دختر پیچاره و قبیله مرگ را در مقابل جسم خود دید از پم جان بنای داد و فرماد گذاشته در و دیوار و زمین و آسمان را به یاری طلبید ولی در ان شب مثل اینکه کائنات را پم وحشت گرفته است حاجی میرزا مسعود به فوریت اورا خفه کرده و بزودی صدای اورا قطع و جند لکدی هم بشکم و سینه بجهت اینکه زود تر نفس خارج شود زده پس از کشتن هر دو تا نفس را بسته در کولی پیچیده همان شباهه در حادث گذاب حمامیکه در تزدیکی و متعلق بخودش بود برد، انداخت و مراجعت بهمان خانه کرده به اشخاصیکه از ذن و مرد در انجا بودند و از این قضیه اطلاع داشتند گفت هرگاه از این شب به بعد این مطلب از این خانه پیرون رود و این سر فاش گردد همین معامله را با سایرین خواهم کرد. صحبت این سه نفر همراهان و همستان اقای فراشبashi که به اینجا میرسد همان شباهه میرزا صالح خان و احتساب الملک مقنی خواسته بسر چاه رفته چنگک و قلاب انداخته سر و گیس دختر از چاه پیرون می‌باشد. به همین دلیل کشف قضیه حاجی میرزا مسعود بواسطه خصوصیت ویستگی که با میرزا علی اکبر خان مترجم فونسول خانه روس داشت صبح؟ کنسل خانه رفته از ده دوازده هزار تومان پول و جواهر اینکه بعد از داده با کمال رشادت و قوت قلب با تبعیت روس «و پاس پرت» خارج میشود برای همین اظهار غیرت در اظهارهم بعد از خارج شدن هر آن

قسم دعوی ناموس پرستی مبکرد سایرین را هم بعد از چندی جلس چون تبعیجه به جهت حکومت نداشت از طرفی هم چون مرحوم مظفر الدین شاه دل وحشی بود در دوره او حتی قاتل و جانی را هم حکام حق نداشتند مجازات دهنده رها کرده به خجال خود شان رفته.

بهجهه

حضرت آقای رضا زاده شفق روحی فداء مختصر تاریخ زندگانی مرا بهجهت مقدمه اشعار پرا کنده من که بسمی و گوشش خود آن حضرت در زستان گذشته ۱۳۴۹ فرموده مختصری از آنها را خود شان میشود گفت جم کردد خواسته در موقع تشریف فرمائی اینچه در اینباب جدیت بخرج دادند بهجهت بریتانی خجال و بدینجایی که ندانم سراغ داشتند همه را بوعده امروز فردا گذاشت تا هنگامیکه بطرف کردستان میرفم و ایشان را هم رفته میدانم با یک دنبا شرمندگی معدتر از تقصیر رفته خواسته و قولداهم در این مسافت حتی المقدور اینچه را که میتوانم بقلم آورده با دل خود که همیشه دنبال شما خواهد بود از دنبال خواهم فرستاد نمیدانم در اینجا باز شکایت از دست طبیعت بکنم با نکم (خدا بشکوه زبان من آشنا نکند) بعد از حرکت از طهران یک روز بعد از ورود بهمدان به اصرار یکی از دوستان بدره مراد یک که از دره های کوه الوند و یکی از بهترین نقطه های طبیعی ایران و نیکوکری منظره های دنیا بشمار میرود رفته بیست و چهار ساعت بدون هیچگونه اسباب عیش و خوشی با آن مناظر روح بخش بصاحب که وجب به وجب آن یک کمال الملک لازم دارد نا بدانند طبیعت؛ همان طبیعتی که عمریست همان و ادار کرده است تا از دست او شاکی و ناراضی باشم؛ همان طبیعتی که گل مرا چنان سرشته است که بهمچ چیز از صنایع او خوش نباشم؛ همان طبیعتی که یک چشم بر همزدن نا کنون با خجالات من همراهی نکرده است؛ همان طبیعتی که یک نفس کشیدن راحتی بهجهت من لخواسته است

همان طبیعتی که بزرگترین دشمن حسن و هوش است؛ همان طبیعتی که پلک عده مردمان با هوش و حسن را عقیده اینست که طبیعت حسن مدارد و بزرگترین دلیلشان هم اعمال خود طبیعت است؛ همان طبیعتی که اگر یعنی کل پرورش دهد در اطراف آن هزار خوار به کار انداخته و به گل فرصت اینکه جلوه و خنده را تمام کند نمیدهد و آن خوارها را تا هر قدر که قادر آزار دارند نگاه میدارد؛ همان طبیعتی که اگر بلکن لشکر محمد تقیخان پس از عمرها و قرنها پیروزاند هزاران قوام السلطنه در مقابل او بجهت نمو نکردن عقاید مقدس و خجالات بلند او تریت میکند همان طبیعتی که باعث میشود بر پسر سراپا هنر میرزا سليمان خان که پدر پر پدر شرافتها بارت بوده است بدست جان محمد پسر علاء الدوله که او نیز یشرفتی را بورامت دار است انتحار کند؛ همان طبیعتی که باید از دست او پیراهن چاک کرده نعره زنان سر بکوه و بیابان گذاشت؛ همان طبیعتی که باید فهمید مقدار نر از او کیست شکایت از دست طبیعت پیش او برد طی همان طبیعت در این دره چه نقاشی ورنگ امیزی ها کرده است! بدینختانه ب مجرم چند ساعت خوشی طبیعی بدون هیچگونه اسباب خوشی و گفتن چند مرتبه بهبه خشک و خالی که الله با ذور صلت گری و تعریف خود طبیعت ویک تقصیر غیر قابل عفوی بجهت من نمود از همان حادثه چاریک مالاریای سختی شده مراجعت بشهر کرده دوازده روز چنان اتفاق ام که امید بر خواستن نبود. چیزی که زحمت و سوزش حرارتیش مؤثر نر از آن ناخوشی و نب بجهت من بود گرفتاری کلنل اسمبل خان بود. علت گرفتاری او را چندین حدس زدند پکی هم گفتند بجهت ورود من در همدان بمنزل او و سابقه که با هم داشتم بوده است هش اینکه احمد خان امیر اشگر سوء ظن پیدا کرده بود از رفتن من بصرف گردستان اصراری داشت بخصوصیت من در همدان نگاهداشته نکذارد حرکت کنم از کوتاه نظری که داشت تصور میکرد من در گردستان

با اسماعیل آقای سیمقو بند و بست کنم ولی من در مجلس اول باو فهمامندم که من یکنفر ایرانی باک و بقدر نصف مردمان ایران بعملکردن خود علاوه نندم شرکت در اوضاع خراسانهم باین جهت بود که نجات این مملکت را در ان میدانستم و این هم نه این است که عقیده تنها من باشد هر ایرانی علاقه نندی جز این عقیده را نخواهد داشت و تحقیقاً تاریخ بهمن زودی این مطلب را کشف خواهد کرد. در کردستان هم اگر تشکیل سلطنت ملی ایرانی بود البته راحت نمی نشستم مثل اینکه قبل از حرکت از طهران با رفیق دروغ گوی خودم حشمت الملک در این زمینه خلی صحبت‌ها کرده بودم ولی در ورود کردستان دیدم این رفیق شفیق در حرفاها معمولی هم چنان صفت دروغ بخرج داده است که اگر بچشم نمیدیدم تا اخرين نفس در اشتباه بودم. فقط در کردستان کسی را که دیدم و لاحق دیدم بود، و بعد از ملاقات ایشان منکر این شدم که گفته اند از کرد اولیاء پرون نخواهد آمد، حضرت اقا شیخ محمد بود که لقب ایة الله دارد از مجتهدین العجا و طرف رجوع عمومست اول سوار و اول تیراند از در واقع یک سردار دلیر است و هر چه در هوش او بنویسم کام است همین صور اگر بشرح حالات ایشان پردازم بهیست صفحه وسی حفظه تمامی نخواهد داشت و عقیده خود من اینست که هر کاه یکو قنی بخواهند مذهب را رفم کنند ایت الله و امثال او لازم است. چندین جلد کتاب که یکی از آنها در تاریخ زندگانی بشر است نوشته است تفاسیرهای ایکه در آن کرده است به قاضی اروپائی پیشوئی شده است تا یکنفر ایرانی با ایشان نیز خلی صحبتها در این زمینه شده است که فقط ما یعنی من و خودشان بوده است در همدان به یعن قدم طبیب عیسی دم حضرت آقای بدیع الحکماء (که حقیقتاً آدم شریف و مرد بزرگوار است) که میشود گفت بزرگترین فیخار است بجهت همدان و همدانی و در نوع پرسنی عدیل ندازد و از زمان ملاقات ایشان با خودم معاهده کرده ام که هیچ وقت اورا فراموش

نکم و اینهم که خواستم اسم مبارکش در دیوان من باقی بماند ہرای اینکه
بداند اگر دو دور زندگانی از هال دنیا چیزی ندارم قدر دانی در وجود
من هست. امیدوارم در هر شهر ایران افلاک نقر بدیع الحکماء داشته
باشیم که به بدیختی فقرا و میخاره‌ها رسیدگی کند، تب من خوب شد دو
روز بعد از قطع شدن نب حرکت کرده روز پانزدهم شوال وارد سرا
بچھط که یکی از دهات جند نشین صفحه کردستان است شده در اولین
ساعت ورود انجا فکر انجام فرمایشات حضرت سق افادم. در خارج
آبادی که بهیشه و چنگل پیشتر شیه بود تایخاغ، گفتم ملنا حادر قلندری زندگ
از تهائی و دوری، با اینکه این اوقات تهائی را دوست دارم متاثر شده، این
یک شعر را که خبر از حالت تأثر ان و قدم میدهد ساخته «آنقدر تک شد به من
ایران که من زشیر دو ده مکان گرفتم و حادر نشین شدم» در فکر فروردی
که چه شده است اشخاص خائن و وضعیت پیشرف دزد پیلاقت عمه
لبخشی و خوبی و راحتی در این محیط پیاموس دوست خائن پرورد
زندگانی میکنند من و امثال من همیشه در بدر پیاپیها و در سر تاسر این
ملکت ویران باین و سمعت یک اتفاق کلی که این حبهار صیاح با قیماکه
عمر خود را مشغول جمیع کردن خند غزل نافض خود کنم ندارم!
یکوقت دیدم از فکر زدیکست مفرم از هم متلاسی سود بزحمت فکر را
از خود دور کرده خیال پریشان خود را جه و بزور هم خود را مصروف
نوشتن کردم. بعد دو روز در زیر همان حادر قلندری نب نویه
گریان گیر قلندر شد انوقت فیمیدم طبیعت به منتصای جا و مکان با من
دشمنی میکند. میداند در اصفهان با من جه معامله کند خراسان حه رفتار
کند همین طور قم و کاشان و یزد و گرمان و عراق..! در یک ده ویرانه
که نه حکیم است نه دوا انجا جز اینکه مرا دوچار نب مالاریا کند جه
باید بکند؟! نه اینکه در آن آبادی طبیب پیدا نمیشند بلکه در سر تاسر صفحه
کردستان که بک ایالت مهم بزرگ ایرانست یک طبیب وجود ندارد اگر

کسی در صفحه کردستان بمیرداز گرسنگی است با بی‌طبیبی شق نالث
نمدارد فریب دوماه این کسالت طول کشید چاره و علاجی نمیدم جز اینکه
با مرض کچ داد و مریو کنم گاهی هم توسط پست از همدان ازد کتر بدیع
الحکماء دستور میخواستم زیاده ازده مرتبه مرض تخفیف حاصل کرده
هیبنکه شروع میکردم بنوشتن شدت میکرد کار بجایی کشید که یقین
کردم طبیب تا اینقدر هم خیال موافقت با خیال من نمدارد چون حال
حرکت ده قدم هم ندادشم بالاخره یک طبیب دیگری از کردستان خواسته
که از حکمت و طبیعت فقط با اسم دکتری فناعت کرده بود از اول عمر
من زیر بار تحصیل نداده همیشه تجربه را در هر جا اسباب کار کرده
گویا اینرا نیز از تجربه حاصل کرده بود که اگر تحصیل کند از
گرسنه کی خواهد مرد در مملکتی که اگر انسان هزار نفر دا هم بکشد
مورد مؤاخذه واقع نگردد البته زود تجربه میدا میکند بر فرض هزار نفر
را هم کشت مسؤولیت ازرا بر گردن خواست خدا و سرنوشت هر یعنی
و عجله عزرا ایل خواهند انداخت البته تا کنون بهیچوجه در طبیعت من
زیر بار اینگونه مسؤولیت نداده و نخواهد داد از الجاییکه خنف کارم را
بجایی رسانده بود که «صد بار اجل آمد و نشانخت عرا» از طرف دیگر
شاید عمرم در دنیا بجهت نا ملایماییکه هر گاه السیا را در خواب به یعنی
پادست خود رشته حبات خودرا قطع خواهم نمود باقی باشد یا شاید
طیعت از کسرت محبت و مهرانی که با نمدارد و میخواهد پیده‌برین
روز مرا بطرف هرگ ک بشد باین جهات با جهات دیگر که اینها بر من
پوشیده است لله الحمد معالجات دکتر مفید واقع میشد پس از سیزده
روز توقف حکیمباشی حالم رفته رفته رو به یهودی میوفت نازه
شروع بنوشتن کرده بودم خبر موحش خود کشی پسر میرزا سایمان خان
رسید همان نا خوشی را از سر گرفته دو مرتبه افتدام دد این بین
کاغذی هم از ملک الشعرا رسید سواد کاغذ ملک الشعرا را بیبل

دوستی نگاهداشت از انجامیکه خبر از حال آن موقع میدهد نگاشته و تقدیم داشتم و این جواب مساعدیست که من قبلاً بایشان نوشته بودم: «ملک جانم فربانت شوم الصاف، خواهید داد که او قات عمرم بتلخی گذسته است ولی بدانید کاغذ شما در تلغیت نوین ساعات زندگی و سخت نوین دقایق بدیختی زیارت گردید امروز سه روز است از خبر موحسن اصحاب پسر سرا یا هر دوست بزرگواره اقای میرزا سليمان خان مطلع گردیده چون این شعر را از خود آقا میرزا سليمان خان شنیده و بخاطر سپرده بودم در مورد بدیختی خودشان که من نیز خود را تبریک میدانم مینویسم (فلک از پرای شکست دل ما گر از جوب باشد محل میتراید) بر وحید مقدس کلملل محمد تقیخان که بزرگترین قسم ملت بدانید این عرضه را در حال چنون مینویسم بعد از دو روز ورود همدان نا این روز ناخوشی از خوشی موهوسی هم محروم داشته خطف و کالت مزاج کاره را بچانی کشانده است که هر گاه هرا بیند خواهید گفت در این شعر هجج اغراق شاعرانه نیست:

«جان ضعیف شدم از غم من درویش

که سایه را توانم کشید از بی خوبی»

پرای نبودن دکتر صحیح خواستم بهمدان مراحت کنم ولی از ضعف قدرت حرکت نمایند پرای بزدیگی خیال سندج گرده همان جهت اولی مانع از حرکت گردید تا حاری و داشت یکفر طبیب یهودی از کردستان بخواهم امروز دوازده روز است آمده است حالم داشت رو پیهودی میرفت که خبر ناگهانی حبیب الله خان زحمات این مدت را پیهوده و پیغایده کرد همان آن شب عود گرد در همان حال پیحالی از آن چیزیکه عادت است مضايقه نکرده از گریه دلی خالی گردید در مکتب طفویل در کتاب جوهری وجودی و بدل خوانده بودم «گریه بر هر درد بی در همان دواست» با این عقیده صاف و پاک گمان گردید

شاید ان جوان با شرف زنده و میرزا سلیمانخان از بدینه خواهد
بافت. در هر صورت از قضیه بکلی بی اطلاع بودم تا اینکه دست خط
مبادرت رئید همان طوریکه زن شیوه روز عاشورا از شنیدن اسم شمر
منقلب میشود همان طور هم حال من تغیر کرد از این پیشتر نمیتوان
انتظار داشت بعضی ها اگر ذکر ملیت در بدنشان بود اینها بمرد نواد ساله
و بچه نه ماهه فجر از ذن و مرد بزرگ و کوچک و قبیله نمیکرد انوقت
تازه تلافی اینه خانه هفت دست نمکدان اصفهان را نکرده بود تا چه
رسد باشند وقت و فرصت بدهند پسر علاء الدوله ها پسر میرزا سلیمان
خان ها را کشته بعد هم با کمال رشادت در خیابان لالهزار و علاء الدوله
باگردان کشیده و سینه پهن نمایش هیکل و اندام و زیبائی دهند بمرگ
ملک خونم در جوش است دیروز با اینکه زمی حرکت نداشتند و قبیله
خواندم نوشته بودند پسر میرزا سلیمان خان از دست جان محمد پسر
علاء الدوله جان بیجان آفرین تسلیم کرد بی اختیار بر خواسته دیوانه
واد سر به بیان گذاشتند بر فرض انسان در این موقع خون گریه
کرد چه تبعیه دارد باید یک فکر اساسی کرد تازه مینویسید با اصرة
الدوله بر هم زده یک رشته نار عنکبوت را پاره کرده ام عزیزم این
حرفها خود گول زدن است من با زندگانی نصرة الدوله و امثال او
ظرفم باید رشته حیات اینهارا قطع کرد نه رشته نار عنکبوت همان
طوریکه در روزنامه ستاره ایران نوشته بودید با ان قدرتی که امروز
آنها دارند فوراً خدا نکرده تهمت و افشا بملک الشعرا و امثال او زده
دشمنان ملک الشعرا هم وقتی پیدا کرده آش و پلو هم که همیشه منزل
نصرة الدوله هست مفت خود ولاش خوار و شکم جران هم که پیشتر
از شمازه گدم دانه حسابش را خدا هم نمیداند جنگ هم چون
جنگ زبانی و قلمی و تهمت است البته فتح و نصرت با ان اعوان و انصار
اصح لصرة الدوله خواهد بود باید زبان بست و باز و گشاد بحقیقت

دوستی قسم چاره منحصر بفرد است اگر فجهه از (فلان) ترس داشته باشد
این از فجهه کمترها هم از حرف بد و فحش واهمه خواهد داشت
و غرقه در قلزم کثافترا کی کند پاک آب بارالش»

مدرس کهنه دزد و قیکه پشت کلک نشت هزار متلک بـلک کـفت
حرفهای مدیر اقدام دا جزو مزخرفات شمرد مکروبهای اطراف او
هم همه تصدیق کرده حضرت اقا با منتهای یوست کـلـقـتـی بـقـولـ اـصـفـهـانـیـ
ها مـزـهـ بـخـشـ کـرـدـهـ حـبـیـبـ الـجـاهـدـیـنـ هـاـ هـمـ کـیـفـ اـذـانـ فـرـمـایـشـانـ نـمـکـنـ
برـدـهـ الـبـنـهـ اوـ هـمـ بـاـینـ مـتـلـکـ کـوـئـهـاـ وقتـ کـذـرـانـیـ کـرـدـهـ کـاتـاتـ رـاـ هـمـ
داـخـلـ بـشـکـلـ لـخـواـهـدـ حـسـابـ کـرـدـ پـسـ باـ اـینـ حـالـ چـارـهـ وـ عـلـاجـ اـبـهـارـاـ
کـلـوـلـهـ فـلـزـیـ مـبـکـدـ نـهـ کـنـفـرـانـسـ وـ مـبـیـنـگـ وـ رـوزـنـامـهـ

«از جـرـایـدـ چـهـ غـمـ مـدـرـسـ رـاـ مرـدـهـ اـزـ نـیـشـتـ مـتـسـالـشـ»

حالا کـهـ هـیـچـ طـورـیـ نـعـیـشـودـ «چـونـ ذـنـ یـوـهـ اـیـرانـیـ عـارـفـ پـسـ اـذـانـ
کـارـ هـاـ خـوبـ بـنـفـرـینـ وـ دـعـاـ خـواـهـمـ کـرـدـ» پـسـ اـزـ بـرـایـ اـبـهـاتـ بـیـ
کـفـایـتـیـ کـارـ هـارـاـ بـطـیـعـتـ وـ اـکـذاـشـتـهـ مـثـلـ ذـنـ یـوـهـ نـشـتـ وـ تـقـرـیـنـ کـرـدـ
وـ کـفتـ خـداـ جـانـ مـحـمـدـ رـاـ جـوـانـ مـرـگـ کـنـ خـداـ فـرـمـاـقـرـمـاـ رـاـ بـیـ پـسـرـ
نـصـرـةـ الدـوـلـهـ رـاـ بـیـ بـدـرـ کـنـ خـداـ کـلـکـ مـدـرـسـ رـاـ بـیـصـاحـبـ بـگـذـارـدـ درـ
خـانـمـ هـمـ دـعـاـ بـشـاهـ اـسـلـامـ بـنـاهـ نـمـوـهـ کـهـ خـداـ سـفـرـ اـعـلـيـحـضـرـتـ قـدرـ قـدـرـتـ
شـهـرـبـارـیـ رـاـ بـیـخـطـرـ بـیـقـشـ رـاـ بـرـاـ وـ دـشـمـنـشـ رـاـ فـنـاـکـنـدـ الـبـنـهـ خـداـ هـمـ هـرـجـهـ
کـوـشـشـ کـرـ بـاشـدـ وـ قـیـکـهـ مـرـغـ اـمـیـنـ دـدـ رـاهـ سـدـ هـرـ وـقـتـ هـمـ کـهـ بـاـشـدـ
ایـنـ تـقـرـیـنـ هـایـ زـنـانـهـ بـیـ تـأـثـیرـ وـ تـبـعـهـ لـخـواـهـدـ هـاـنـدـ دـیـگـرـ بـسـ اـسـتـ الـبـنـهـ
مـبـدـاـبـدـ هـمـانـ طـورـیـکـهـ کـفـقـنـ شـخـصـ رـاـ عـصـبـانـیـ مـبـکـدـ نـوـشـتـنـ هـمـ هـمـانـ
حـالـرـاـ دـارـدـ درـ مـقـدـمـهـ دـسـتـ خـطـ خـودـتـ دـدـ جـوـابـ اـظـهـارـ اـرـادـنـیـ کـهـ
خـودـ کـرـدـهـ بـوـدـ خـداـ نـکـرـدـهـ مـکـرـ شـبـهـ کـرـدـهـ بـوـدـیـ مـرـقـومـ رـفـقـهـ بـوـدـ
امـیدـوارـیـمـ دـیـگـرـ اـینـ دـوـسـتـیـ بـشـهـاتـ زـمـانـ دـیـگـرـ کـوـنـ لـشـودـ اـذـ بـرـایـ صـحتـ
قـوـلـ وـ شـرـافـتـ دـوـسـتـیـ خـودـ اـینـ شـعـرـ بـنـدـهـ کـافـیـتـ: